

چند بار که هارون الرشید سعی کرده بود یک جام شراب با او بخورد قبول نکرده بود وقتی داخل شد فهمیدم که دربان غلط شنیده است. جعفر به خود لرزید و برخاست و از او استقبال کرد. وقتی نشست، گفت:

- به هر چیز مشغول بودید، مرا هم مشغول کنید، جز شراب که آن را دوست ندارم.

جعفر دستور داد که غذا و بوی خوش آوردند.

جعفر گفت: آیا حاجتی دارید که من بتوانم آن را برآورده کنم؟
عبدالملک گفت: بله، خلیفه از من ناراحت است، آن را برطرف کن.
جعفر گفت: خلیفه از شما راضی شد.

عبدالملک گفت: ده هزار اشرفی قرض دارم.

جعفر گفت: این مقدار اشرفی را خودم همین الان دارم، دوبرابر آن را هم خلیفه به شما خواهد داد.

عبدالملک گفت: می‌خواهم پسر خود ابراهیم را به دامادی امیر سرافراز کنی.

جعفر گفت: خلیفه دختر خود عالیه را به پسرش داد.

عبدالملک گفت: می‌خواهم ابراهیم پسرم والی مصر بشود.

جعفر گفت: خلیفه ابراهیم را والی مصر کرد.

پس از آن عبدالملک برخاست و رفت. و من از جرأت و اختیار جعفر در مورد خلیفه تعجب کردم. و با خود گفتم که او چگونه می‌تواند دختر خلیفه را بدون اختیار او به کسی بدهد.

فردا صبح زود که به در خانه هارون الرشید رفتم دیدم که جعفر نزد خلیفه رفت و بعد از مدت کوتاهی ابویوسف قاضی را طلبید و عالیه دختر خلیفه

را برای ابراهیم پسر عبدالملک عقد کرد. و حکمرانی مصر به ابراهیم داد. و کیسه‌های اشرفی را به منزل عبدالملک بردند. وقتی جعفر بیرون آمد اشاره به ما کرد و گفت وقتی نزد رشید رفتیم، از من پرسید: دیروز بر تو چه گذشت؟

جعفر قصه را نقل کرد تا آن که گفت عبدالملک بن صالح دیروز نزد من آمد خلیفه از جای خود برخاست و آثار خشم بر او ظاهر شد. جعفر گفت: از من خواست که خلیفه را از او راضی کنم. گفتم خلیفه از تو راضی شد. و خلیفه گفت: اجازه دادم.

و همچنین هر چه جعفر گفته بود خلیفه قبول کرد و من متعجب شدم.

نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته وزرا خیلی قدرت داشتند، البته گاهی هم پدشاسی می‌آوردند و بدون هیچ دلیلی کشته می‌شدند.

درمان چاقی

قاضی ابن خلکان گفته است که محمد بن ادریس شافعی می‌گوید که هیچ آدم فربه رستگار نیست و در ایام پیشین پادشاهی فربه بود و از کثرت گوشت عاجز شده و از حرکت وامانده بود. حکما را جمع کرد که فکری برای او بکنند، تا آن که مردی عاقل نزد او آمد و گفت:

- من مردی طبیبم و از نجوم نیز سررشته دارم، امشب طالع تو را می‌بینم که چند سال دیگر زندم‌ای، آنگاه چاقی تو را معالجه می‌کنم.

فردا طبیب آمد و به شاه گفت: یک ماه دیگر از عمر تو باقی است و این مدت برای معالجه کافی نیست، اگر می‌خواهی صدق گفتار مرا بفهمی

بگو مرا زندانی کنند.

شاه او را زندانی کرد و از این خبر دایم رنجور بود. گناهان را ترک کرد و از فرط غم و ناراحتی روز به روز لاغرتر می‌شد. روز بیست و هشتم طبیب را طلبید و گفت: دو روز بیشتر از وعده تو باقی نمانده است.

طبیب گفت: من چه کاره‌ام که از غیب خبر بدهم. من مدت عمر خودم را نمی‌دانم چه رسد به عمر تو، ولی می‌دانستم که شاه به دنبال این است که لاغر شود و هیچ مداوا برای آدم فربه بهتر از غم و رنج نیست. پادشاه این تدبیر را پسندید و به او صله بسیار داد.

سگ شکاری

ابودلامه قصیده‌ای در مدح خلیفه گفت و آن را برای خلیفه خواند. خلیفه گفت: چه می‌خواهی تا آن را به تو بدهم. ابودلامه گفت: سگ شکاری.

خلیفه با خشم گفت: سگ شکاری دیگر چیست؟ چیزی بخواه که به درد تو بخورد.

ابودلامه گفت: اگر خواست من است که سگ شکاری می‌خواهم. خلیفه به او سگ شکاری داد.

ابودلامه گفت: حالا سگ دارم، ولی نمی‌توانم پیاده به شکار بروم. خلیفه اسبی به او داد.

ابودلامه گفت: اسب کسی را می‌خواهد که به او خدمت کند. خلیفه غلامی به او داد.

ابودلامه گفت: فرض کن با آن اسب و آن سگ حیوانی شکار کردم، کسی باید باشد تا با آن شکار غذا درست کند.

خلیفه کنیزی به او بخشید.

ابودلامه گفت: حالا این سگ و اسب و غلام و کنیز را کجا ببرم؟ خلیفه خانهای به او داد.

ابودلامه گفت: از کجا بیاورم خرج این خانه کنم؟ خلیفه به او نخلستانی داد.

ابودلامه دست خلیفه را بوسید و رفت.

عبدالملک مروان و فرستاده او

شعبی حکایت کرده است که مرا عبدالملک مروان نزد پادشاه روم فرستاد. چون نزد شاه رفتم هر چه پرسید جواب دادم. وقتی خواستم برگردم شاه گفت: اهل کدام کشوری؟ گفتم: عرب هستم.

شاه نامه‌ای به من داد و گفت: آن را به خلیفه بده.

نامه را آوردم و بازگشتم. در ملاقات با خلیفه یادم رفت آن نامه را بدهم، وقتی بیرون آمدم یادم آمد، برگشتم و نامه را به او دادم. خلیفه نامه را خواند و گفت: می‌دانی در نامه چه نوشته؟ گفتم: نمی‌دانم؟

گفت: نوشته که تعجب می‌کنم از قومی که چنین شخصی در میان آنهاست و کسی دیگر را به شاهی برگزیدماند.

گفتم: اگر می‌دانستم این را نوشته آن را نمی‌آوردم.

خلیفه گفت: این را نوشته که من به تو حسادت کنم و در حقیقت مرا به قتل تو تحریک کرده است.

هر وقت خواستی بیا

منصور در روزگار بنی‌امیه مخفیانه به بصره می‌آمد و به مجلس درس «ازهر» حاضر می‌شد. وقتی خلافت به او رسید «ازهر» نزد او آمد. منصور به او محبت کرد و دوازده هزار درهم به او داد و گفت:

- از این به بعد برای گرفتن چیزی پیش من نیا.

سال دیگر باز هم نزد منصور آمد.

منصور گفت: تو را منع کردم که برای گرفتن چیزی پیش من نیایی.

ازهر گفت: امدم که به تو سلام کنم.

منصور دوازده هزار درهم به او داد و گفت:

- نه برای گرفتن چیزی و نه برای سلام و نه برای زیارت پیش من نیا.

سال بعد باز هم ازهر آمد.

منصور گفت: چه می‌خواهی؟

ازهر گفت: شنیدم دعایی می‌خواندی، می‌خواهم آن را بنویسم.

منصور گفت: آن دعا اجابت نمی‌شود و فایده‌ای ندارد که آن را بنویسی،

چون دعا می‌کردم که دیگر تو را نبینم که باز هم دیدم.

خلیفه به او دوازده هزار درهم دیگر داد و گفت:

- از حیلة تو عاجز شدم، هر وقت خواستی نزد ما بیا.

عطار امانت دار

شخصی به بغداد آمد و خشتی از طلا و جواهر که ارزش هزار اشرفی داشت به شخصی عطار که به امانت‌داری و پرهیزکاری معروف بود سپرد و به حج رفت. بعد از بازگشت وقتی آن را مطالبه کرد، عطار انکار کرد. صاحب مال را کتک زد و به او دشنام داد و مردم عطار را تأیید کردند.

فردا آن شخص شکایت به عضدالدوله کرد. عضدالدوله گفت: فردا برو و کنار دکان عطار بنشین تا من بیایم، وقتی آمدم اصلاً حالت تواضع نداشته باش و وقتی به تو سلام می‌کنم فقط به سلام من جواب بده.

مرد رفت و فردا همان کار را کرد. عضدالدوله آمد و چون به دکان عطار رسید، ایستاد و بر آن مرد سلام کرد و به او گفت: - ای برادرا تو به عراق می‌آیی و از ما دیدن نمی‌کنی؟ و حاجتی از من نمی‌خواهی؟

آن شخص گفت: کاری نداشتم که به خدمت شما برسم، اگر کاری رخ داد خواهم آمد.

عطار که همان جا بود از دیدن این ماجرا عقل از سرش پرید و به آن مرد گفت: امانت خود را به من بگو شاید به یاد بیاورم.

آن شخص خصوصیات امانت خود را گفت. و عطار از دکان خود کیسه‌ای درآورد و به او داد.

پس از آن مرد نزد عضدالدوله رفت و موضوع را به او گفت: عضدالدوله عطار را بر دار کشید و منادی ندا می‌داد:

- این است جزای کسی که در امانت خیانت کند.

نتیجه گیری اخلاقی: در گذشته مردم به دو دسته بودند؛ گروه اول کسانی بودند که در امانت خیانت می کردند و گروه دوم کسانی بودند که به امانت داری معروف بودند و در امانت خیانت می کردند.

قضاوت قاضی ایاس

شخصی مالی به امانت نزد کسی گذاشته بود به حج رفت، چون بازگشت آن مرد انکار می کرد. صاحب مال نزد ایاس قاضی آمد و شکایت کرد. ایاس قاضی به او گفت: دو روز تأمل کن و روز سوم نزد ما بیا. ایاس قاضی شخصی را که امانت نزد او بود طلبید و به او گفت:

– مال بسیاری نزد من است و می خواهم به تو بسپارم، باید خانها را امن کنی تا دو روز دیگر.

آن مرد خوشحال شد و به خانه رفت، ایاس صاحب مال را طلبید و به او گفت حالا برو مال خود را از او بگیر و بگو اگر مال مرا نمی دهی شکایت تو را به قاضی می کنم.

آن شخص رفت و دعوی مال خود را کرد و بدون هیچ مشکلی آن را گرفت.

نتیجه گیری اخلاقی: در طول تاریخ بعضی از قاضیان برخی موارد حق مردم را می گرفتند و به آنان می دادند.

نماز سه شنبه

از جمله احمقان است حمزه بن بیض. به غلام خود گفت:

– چه روزی در بغداد نماز جمعه گذاردیم؟
غلام بعد از فکر فراوان گفت: روز سه‌شنبه.

نتیجه‌گیری منطقی: البته در بغداد همه چیز ممکن است.

کرایه حمالی

جحا آرد خرید و آن را به حمال داد تا آن را به خانه بیاورد. حمال آرد را کول کرد و از چشم غایب شد و دیگر او را ندید. روز دیگر حمال را دید و خود را پنهان کرد. علت را پرسیدند. گفت: می‌ترسم کرایه حمالی‌اش را بخواهد.

نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته مردم به راحتی دزدی می‌کردند.

رقابت با عایشه

عیسی بن صالح از احمقان بود. شبی یکی از خواص خود را طلبید و وقتی آمد به او گفت: امشب خوابم نمی‌آید و فکری در سرم است.

آن شخص گفت: چه فکری؟

عیسی گفت: دلم می‌خواهد خدای تعالی مرا تبدیل به حوریه‌ای کند و یوسف شوهر من باشد و همین باعث شده است که خوابم نبرد.

آن شخص گفت: حالا که خیال کردی، چرا خیال نکردی که محقق (ص) که بزرگ پیغمبران است شوهر تو بشود؟

عیسی گفت: اتفاقاً به همین هم فکر کردم، منتهنی نمی‌خواستیم عایشه را

ناراحت کنم.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم حتی در حالت حماقت هم باید بعضی اصول را رعایت کند.

از این ولایت نیستیم

از شخصی پرسیدند: چند روز از ماه گذشته است؟
گفت: نمی‌دانم، من اهل این ولایت نیستیم.

نتیجه‌گیری تاریخی: احمق‌ها همیشه در دنیا حضور فعال داشته‌اند.

گودال مناسب

گروهی شبانه راهی در پیش گرفتند. اتفاقاً یکی از آنان در تاریکی شب در گودالی افتاد. او را بیرون آوردند. وقتی صبح شد او را سرزنش می‌کردند که نمی‌توانی راه بروی؟ و می‌گفتند: چرا دیگری در گودال نیفتاد؟ گفت: گودال فقط برای یک نفر جا داشت.

دنیا در دست خرها

روزی پادشاه هند از میرابوالقاسم فندرسکی پرسید: آیا درست است که مردم می‌گویند دنیای قبل در دست اسب‌ها بود؟
گفت: نه، دنیا همیشه دست خرها بود.

نتیجه‌گیری تاریخی: و هیچ تغییری هم تا کنون به‌وجود نیامده است.

دلو خالی

تیمور لنگ به سلطنت رسید. روزی به شکار رفته بود. مردی فقیر را در صحرا دید که کشاورزی می‌کرد. از او پرسید: نامت چیست؟
فقیر گفت: تیمور.

گفت: عمر تو چقدر است؟

گفت: فلان قدر.

پادشاه دید که نام و عمر آنها مثل هم است و پرسید و فهمید که هر دو در یک شب به دنیا آمده‌اند. وقتی دقت کرد، دید پای او هم لنگ است. پادشاه گفت: با این همه شباهت طالع هر دو ما دلو است، چرا تو این قدر فقیری و من این همه قدرت و ثروت دارم؟

فقیر گفت: صحیح است. طالع هر دو ما دلو است، منتهی مال تو دلو پر است و مال من دلو خالی است.

پادشاه از این حرف خوشش آمد و او را ندیم خود کرد.

حکایت غریب آن عالم و آن موش

یکی از علما در حجره خود مطالعه می‌کرد و در آن حجره موشی بود که گاهی از سوراخ بیرون می‌آمد و فرش او را نجس و کتاب‌های او را ضایع می‌کرد. این موش باعث پریشانی احوال آن عالم شده بود، تا آن که با تلاش بسیار آن را گرفت، دم موش را با ریسمانی بست و آن را به سقف حجره آویخت.

اتفاقاً موش جفتی داشت، وقتی جفت از سوراخ بیرون آمد و موش را آویخته دید به میان سوراخ رفت و بعد از مدتی بیرون آمد، در حالی که یک اشرفی به دهان او بود. آن اشرفی را نزد عالم گذاشت و از او دور شد. عالم به این عمل اعتنایی نکرد. موش دوباره به سوراخ رفت و اشرفی دیگری آورد و آن را نزد عالم گذاشت، عالم متوجه نشد. موش دوباره به سوراخ رفت و یک کیسه خالی اشرفی آورد و آن را کنار عالم گذاشت. عالم که این را دید موش را باز کرده و رها کرد و دیگر موش‌ها به او آزاری نرساندند.

حکایت آن تاجر که به هند رفت و میمون‌ها

تاجری به طرف هندوستان می‌رفت. نقل می‌کرد که چون به بعضی نواحی می‌رسیدم به شراب خوردن می‌شدم. ناگهان دیدم میمونی نزد من آمد و کنار من نشست. قدری شراب در جام ریختم و به او دادم. آن را با خودش برد و پس از چند لحظه با یک سکه پول هند برگشت و آن پول را به من داد. مقداری دیگر شراب به او دادم، باز هم آن را برد و با سکه دیگری آمد، باز هم به او شراب دادم، باز هم برفت و سکه دیگری آورد. و این دائماً اتفاق می‌افتاد تا هفتاد سکه آورد.

من به دنبال میمون رفتم و دیدم که از میان درختی سکه‌ها را می‌آورد. به آن میمون مقدار زیادی شراب دادم تا مست شد و سکه‌ها را که زیاد بود برداشتم. بعد از آنجا رفتم تا به روستایی دیگر و در آنجا منزل کردم. فردا دیدم چندین هزار میمون روستا را محاصره کرده و مقداری شاخ و برگ خشک و مقداری آتش آورده‌اند. اهل روستا جمع شدند و گفتند که

کسی این میمون‌ها را اذیت کرده است و فهمیدند که کسی سکه‌های میمون‌ها را برداشته. بعد مرا پیدا کردند و سکه‌ها را گرفتند و به میمون‌ها دادند. میمون‌ها هفتاد سکه را گذاشتند و بقیه را برداشتند و رفتند.

حکایت غریب آن مرد که پسرش را به تجارت فرستاد
 شخصی پسر خود را برای تجارت فرستاده بود و اصلاً خبری از او نداشت. روزی دو نان به فقیری داد و تاریخ آن روز را به خاطر سپرد. پس از یک سال پسر او با سود فراوان و به سلامت بازگشت، پدر از او پرسید: آیا در این مدت بلایی هم به تو رسید؟

پسر گفت: بله، کشتی ما در وسط دریا غرق شد و من نیز غرق شدم. دیدم دو جوان آمده دست مرا گرفته به کنار دریا انداختند و به من گفتند به پدرت بگو ما همان دو نان هستیم که به آن فقیر دادی. چه می‌شد اگر بیشتر می‌دادی.

حی علی الزکوة

مؤذنی اذان می‌گفت. وقتی به «حی علی الصلوة» رسید مردم جمع شدند و نماز خواندند.

شخصی گفت: به خدا قسم اگر می‌گفتند «حی علی الزکوة» حتی یک نفر هم نمی‌آمد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: اساساً هر وقت پای پول در میان است مردم کار دارند و نمی‌رسند که بیایند.

انگشتری برای خدا

زن یکی از بزرگان انگشتر خود را گم کرده بود.
ابی معشر منجم گفت: این انگشتر را خدا برده است.
وقتی تحقیق کردند دیدن انگشتر در میان قرآن جا مانده است.

منجمی بر دار

منجمی را دار زدند.

شخصی از او پرسید: آیا این سرنوشت را در طالع خود دیده بودی؟
منجم گفت: در طالع خود دیده بودم که به جای بلندی می‌رسم، ولی
نمی‌دانستم این جای بلند چوب دار است.

نتیجه‌گیری سیاسی: آدم‌ها اول به مقامات بلند می‌رسند و بعد از جای
بلند آویزان می‌شوند. بعضی‌ها هم برای رسیدن به مقامات بلند کاری
می‌کنند که از جای بلند آویزان می‌شوند. و بعضی‌ها هم قبل از رسیدن به
مقامات بلند از جای بلند آویزان می‌شوند.

عیسی را کشتیم و بر دار کشیدیم

والی یمن که یکی از اعراب بود یهود یمن را جمع کرد و گفت: درباره
عیسی نظرتان چیست؟

یهود گفتند: عیسی را کشتیم و بر دار کشیدیم.

اعرابی گفت: پس در زندان می‌مانید تا دینه او را بدهید.

نتیجه گیری منطقی: بعضی ها صد سال از تاریخ عقب هستند، بعضی ها پانصد سال و بعضی ها هزار سال.

اگر فرار کنی

به شخصی گفتند: اگر فرار کنی شاه ناراحت می شود.
گفت: بهتر است ناراحت باشد و من زنده باشم، تا خوشحال باشد و من مرده باشم.

نتیجه گیری اخلاقی: آدم برای اینکه باسرف باشد، باید زنده باشد.

هر گاه دیدی

حکیمان گفته اند:

هر گاه دیدی که شخصی سحرگاه از خانه بیرون آمد و می گوید آنچه نزد خداست بهتر است بدانید که همسایه او مهمانی دارد و او را دعوت نکرده. و هر گاه دیدی که جمعی از خانه قاضی بیرون آیند و می گویند آنچه می دانستیم به قاضی گفتیم، بدان که شهادت آنان را قاضی قبول نکرده...

و هر گاه دیدی داماد در صبح شب زفاف می گوید تقوی بهتر است بدان که زنش بدقیافه است.

و هر گاه دیدی شخصی در حال راه رفتن دائماً به اطراف نگاه می کند بدان که می خواهد بگوزد...

و هر گاه دیدی که مردی از خانه حاکم بیرون آمده و می گوید دست خدا

بالاخر از همه دست‌هاست بدان که حق او را خورده‌اند.

نتیجه‌گیری منطقی: معمولاً منظور مردم یک چیز دیگر است.

مسأله بودار

گفتند: خدا را شکر کنید.

گفتند: چرا؟

گفتند: به خاطر اینکه وقتی بادی از شما صادر می‌شود بوی آن به زودی رفع می‌شود، اما هر گاه بوی خوش به کار می‌برید بوی آن بر شما می‌ماند، آیا این از نعمت‌های خدا نیست؟

نتیجه‌گیری منطقی: مردم در گذشته از مسائل بودار هم نتایج فلسفی می‌گرفتند.

عمله ظلمه

خیاطی به ابن مبارک گفت: من لباس پادشاهان را می‌دوزم، آیا من از عمله ظلمه‌ام.

ابن مبارک گفت: نه، عمله ظلمه کسانی هستند که سوزن و نخ به تو می‌فروشند، تو خودت از ظلمه‌ای.

نتیجه‌گیری منطقی: آدم نباید سؤال کند، چون بلافاصله متهم و محکوم می‌شود.

در را ببند و برو

دزدی به خانه فقیری رفت و هر چه جستجو کرد چیزی نیافت. چون خواست بیرون برود صاحب خانه که گوشه‌ای خوابیده بود به او گفت: در را ببند و برو.

دزد گفت: خیلی مال از خانه‌ات برده‌ام، دستور هم می‌دهی؟!

نتیجه‌گیری اخلاقی: یک دزد خوب اگر می‌خواهد احترامش را حفظ کند نباید از خانه فقیران دزدی کند.

روزی احمق

موسی عرض کرد: خدایا! چرا به احمق روزی می‌دهی و عاقل را محروم می‌کنی؟

خداوند فرمود: برای آنکه عاقل بداند که به دست آوردن روزی با حقه‌بازی و حيله‌گری صورت نمی‌گیرد.

نتیجه‌گیری: به نظر می‌رسد حضرت حق تعالی آن قدر بدون دلایل اوامرش پذیرفته شده که استدلال کردن را هم فراموش کرده است.

چرا ساسانیان از هم پاشیدند؟

از بوذرجمهر پرسیدند: چرا ساسانیان از هم پاشیدند، در حالی که حکیمی مانند تو در میان آنان بود؟

بوذرجمهر گفت: چون کارهای بزرگ را به دست آدم‌های کوچک

می دادند.

و رسید به آنان همان که رسید.

فرمایش لازم برای الاغ سواری

عبدالحمید کاتب گفته است: سوار الاغ نشوید، چون اگر تند برود هر دو دست شما ناراحت می شود و عذاب می کشد و اگر آهسته برود هر دو پای شما ناراحت می شود.

نتیجه گیری منطقی: در مورد الاغ به هر حال انسان با مشکل مواجه است.

الاغ میانهر و

مردی روز سه شنبه سوار بر الاغ از کوچه می گذشت.

از او پرسیدند: کجا می روی؟

گفت: نماز جمعه.

گفتند: ولی امروز سه شنبه است.

گفت: اگر این الاغ تنبل تا جمعه هم مرا به نماز برساند شانس آورده ام.

گیرم پدر تو بود الاغ

به استر گفتند: پدرت کیست؟

گفت: اسب دایی من است.

ظالمین

دو نفر ظالم‌اند:

یکی از آنان که جای زیادی داشته باشد، اما گوشه‌ای چهارزانو بنشیند و
دوم: کسی که او را نصیحت کنند و آن را گناه فرض کند.

بدترین عذاب

حکیمان گفته‌اند:

بدترین عذاب مرد دانا آن است که مردی نادان را با او همراه کنی.

چرا نمی‌فهمند؟

ابوسعید به ابوتمام گفت: چرا حرف‌هایی را می‌زنی که مردم نمی‌فهمند؟
ابوتمام گفت: چرا نمی‌فهمند حرف‌هایی را که می‌زنم؟

نتیجه‌گیری اخلاقی: گروهی حرف‌هایی برای گفتن دارند و گروهی
گوش‌هایی برای نشنیدن.

پدر بطلمیوس

قطب‌الدین شیرازی در مورد بعضی از شارحین مجسطی می‌گفت: اگر
پدر بطلمیوس می‌دانست که این افراد کلام پسر او را شرح خواهند کرد
خودش را مقطع النسل می‌کرد.

نتیجه‌گیری تاریخی: نفهمیدن، ریشه‌های تاریخی دارد.

مقداری حماقت

علی (ع) فرمود: در هر آدمی مقداری حماقت هست که با آن زندگی می‌کند.

**چه کسی را بسته‌اند و چه کسی را گشوده‌اند؟
مُبرّد می‌گوید:**

به دیر هرقل رفته بودم، آنجا دیوانه‌ای دیدم که او را به زنجیر بسته بودند. زبانم را برای او درآوردم. به من نگاه کرد و رو به آسمان کرد و گفت: خدایا چه کسی را بسته‌اند و چه کسی را گشوده‌اند؟

خدا را می‌شناسی؟

به دیوانه گفتند: خدا را می‌شناسی؟

گفت: چگونه نشناسم موجودی را که مرا گرسنه و برهنه نگاه داشت و عقل را از من گرفت و مرا بدبخت کرد؟

چه کسی آن زن را بوسید؟

مغیره بن شعبه گفته است: هیچ کس مرا گول نزد جز پسری از قبیله بنی‌حارث که وقتی به او گفتم می‌خواهم با فلان زن ازدواج کنم، گفت این کار را نکن چون من خودم به چشم خودم مردی را دیدم که آن زن را بوسید و من از ازدواج پشیمان شدم و مدتی بعد دیدم که آن پسر با همان زن ازدواج کرد. به او گفتم: تو مرا از ازدواج با آن زن منع کردی ولی خودت چنین کردی؟

گفت: بله، آن زن را دوست داشتم.

گفتم: پس ماجرای بوسه آن مرد چه بود؟

گفت: آن مرد پدرش بود.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم نباید با رقیب عشقی‌اش برخورد صادقانه بکند.

مردی که سر خدا را کلاه گذاشت

در ایام داود زنجیری بود که یکسر آن در آسمان بود و طرف دیگر آن به سنگی در وسط بیت‌المقدس. دو نفر که با هم دعوی داشتند پیش آن زنجیر می‌آمدند، آن کسی که صاحب حق بود دستش به زنجیر می‌رسید و کسی که دروغگو بود دستش نمی‌رسید.

در همان روزها شخصی جواهری گرانبها به امانت نزد شخصی گذاشته بود، وقتی آن را خواست آن شخص انکار کرد و جواهر را در میان عصایی که در دست داشت پنهان کرد. آن دو برای قضاوت پیش زنجیر رفتند.

مدعی گفت: خدایا! اگر راست می‌گویم دست من به زنجیر برسد.

و دست دراز کرد و دست او به زنجیر رسید.

مدعی علیه هم عصایی را که جواهر در آن بود به دست مدعی داد و

گفت: خداوندا! اگر جواهر را به دست صاحبش دادم، دست مرا به زنجیر

برسان.

و دستش را دراز کرد و زنجیر را گرفت. مردم گفتند: زنجیر مساوی شد.

و از آن حيله به بعد زنجیر به آسمان رفت.

دست خالی

گدایی چیزی طلبید. صاحب خانه به او فحش داد.
گدا گفت: تو که پول نمی‌دهی، چرا فحش می‌دهی؟
صاحب خانه گفت: نخواستم دست خالی بروی.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم باید به هر حال چیزی بدهد.

مادر اسکندر

اسکندر برای سرزنش به پسرش گفت: مادرت دلاک حمام بود.
پسرش گفت: پس اشتباه از تو بود، چون مادرم انتخاب خوبی کرد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدمی که به زن خودش بد و بیراه بگوید، از پسرش
بد و بیراه خواهد شنید.

زیر تابوت پسر

شخصی به عنوان ناسزا به پسرش گفت: کاش که تو زیر پای من بودی.
پسر گفت: بله، با سه نفر دیگر که زیر تابوت تو را بگیریم.

اقرار به کفر با اعمال شاقه

شخصی را متهم می‌کردند که ملحد و بی‌دین است.
هارون الرشید او را طلبید و گفت: مردم می‌گویند تو ملحدی؟
گفت: از کجا دانستید در حالی که من نماز می‌خوانم و روزه می‌گیرم و به

احکام شرع عمل می‌کنم.

هارون الرشید گفت: دستور می‌دهم آنقدر تو را بزنند تا به کفر اقرار کنی.
مرد گفت: پسرعموی تو مردم را می‌زد تا به اسلام اقرار کنند و تو مرا
می‌زنی که به کفر اقرار کنم.
رشید خجالت کشید و او را رها کرد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: بعضی‌ها به کاری افتخار می‌کنند که هارون الرشید از
آن خجالت کشید.
نتیجه‌گیری تاریخی: هر چه می‌گذرد همه چیز احمقانه‌تر می‌شود.

فرزدق شاعر

فرزدق می‌گوید: نبطی به من گفت تو فرزدق شاعری که مردم را مدح و
هجو می‌کنی و اموال آنان را می‌گیری؟
گفتم: بله.
گفت: از پا تا بینی تو میان کثافت است.
گفتم: تو که مرا میان کثافت گذاشتی، چرا چشم مرا بیرون گذاشتی؟
گفت: برای آنکه بیچارگی خودت را ببینی.
فرزدق می‌گوید که از شنیدن آن حرف متحیر و سرگردان شدم.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم نباید سر تا پای کسی را به گند بکشد، بلکه باید
بخشی از وجود او را استثنا کند.

مادرِ طرف

شخصی به جریر گفت: لعنت به تو که به زن‌های پاکدامن دشنام می‌دهی.

جریر گفت: پس به مادر تو چیزی نگفتم.

اگر تو بگذاری

گفته‌اند که زبان هر صبح و عصر به سایر اعضای بدن می‌گوید: چگونه‌اید؟

اعضای بدن می‌گویند: خوبیم، اگر تو بگذاری.

نتیجه‌گیری اخلاقی: حرف نزدن برای حفظ سلامتی مؤثر است.

سکوت

بعضی حکما گفته‌اند:

هر گاه دوست داری حرف بزنی، ساکت باش و هر گاه دلت می‌خواهد سکوت کنی حرف بزن.

بخیلان به چه بُخل می‌کنند؟

امیرالمؤمنین (ع) از کنار مستراح می‌گذشتند. گفتند: نگاه کنید! این همان است که بخیلان به آن بُخل می‌کردند.

این یک دروغ

شخصی گفت: من حتی اگر هزار درهم هم بگیرم دروغ نمی‌گویم.
گفتند: این یک دروغ را که رایگان گفتی.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدمها دو دسته‌اند؛ کسانی که مجانی دروغ می‌گویند
و کسانی که برای دروغ گفتن پول می‌گیرند.

روش حفظ امنیت

مأمون خادمی داشت، اتفاقاً کاسه‌ای از مأمون دزدید.
مأمون گفت: چرا آن را دزدیدی؟ آن را بیاور، خودم آن را می‌خرم.
خادم گفت: همان که پیش رویت هست پنجر تا آن را هم نندم.
مأمون آن کاسه دیگر را به دو درهم خرید.
خادم گفت: دیگر آن کاسه را نخواهم دزدید.

نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته می‌شد دزدها را شناخت.

دشمن عاقل

به کسری گفتند: دوست داری چه کسی عاقل باشد؟
گفت: دوست دارم دشمنم عاقل باشد، چون از آن به بعد در سلامت و
راحتی خواهم بود.

توضیح: علت این اظهار نظر احتمالاً این بوده که کسری دشمن عاقلی

نداشته است.

رشوه به قاضی

عافیة قاضی نزد مهدی عباسی آمد و از قضاوت استعفا داد. سبب را از او پرسیدند:

گفت: دو نفر برای دعوایی پیش من آمدند و دو ماه دعوا داشتند و من چون می‌خواستم اشتهی کنند در مورد آنان حکمی صادر نمی‌کردم، تا اینکه یک روز یکی از آنها یک ظرف خرما برای من فرستاد و به دربان من رشوه داد تا آن را به من برساند، اما من آن را رد کردم. باوجود این وقتی آن دو برای قضاوت آمدند، آن که خرما فرستاده بود در چشمم عزیزتر بود، این در حالی بود که هدیه او را قبول نکرده بودم. لابد اگر قبول کرده بودم، مرده بودم.

نتیجه‌گیری اخلاقی: قاضی سالم، قاضی مستعفی است، احتمالاً.

نگهبانان اهل خانه

به اعرابی گفتند: اهل خانه را به که سپردی که بیرون آمدی؟
گفت: به دو نگهبان خوب؛ اول این که آنان را بدون لباس گذاشته‌ام بنابراین از خانه بیرون نمی‌آیند و دوم این که گرسنه‌اند بنابراین سرکشی نمی‌کنند.

نتیجه‌گیری اخلاقی: بهترین راه رسیدن به امنیت نابود کردن دیگران است.

بوسه و آواز

بعضی حکما گفته‌اند که از نعمت‌های دنیا آن است که بشنوی آوازی از دهانی که رغبت بوسیدن آن را داری و فرق است میان آن دهان و دهانی که چون آواز می‌خواند از دیدن آن چشم می‌بندی.

اصلاح با پیاز

مردی نزد بقال آمد و گفت: قدری پیاز به من بده تا بخورم و بوی دهانم خوب بشود.

بقال گفت: مگر گه خورده باشی که پیاز بوی دهانت را اصلاح کند.

نتیجه‌گیری منطقی: سلیقه‌ها فرق می‌کنند.

از کرامات شیخ ما...

معتصم را گفتند: در خانه ما شخصی است که صاحب گوز است.

او را طلبید و گفت: چه می‌کنی؟

گفت: چنان می‌گوزم که لباس زیر من پاره می‌شود.

معتصم گفت: اگر این کار را کردی به تو صد اشرفی می‌دهم و اگر

نتوانستی به تو صد تازیانه می‌زنم.

آن مرد چنین کرد و صد اشرفی گرفت.

نتیجه‌گیری اقتصادی: در گذشته مردم از هر جایی پول درمی‌آوردند.

چنین کنند بزرگان

و گفته‌اند که مردی بود که به یک گوز در خانه را می‌گشود.

ذکر اشعب طماع

مردی به اشعب طماع گفت: میزان طمع تو چقدر است؟

گفت: آنقدر که وقتی دودی را بر خانه همسایه می‌بینم نان خود را با آن ترید می‌کنم و از من طماع‌تر گوسفند من بود که روی پشت‌بام بود، قوس و قزح را دید فکر کرد علف سبز است، خود را از بام انداخت تا آن را بخورد و گردنش شکست و از آن طماع‌تر سگی را دیدم که دید من کُندر می‌خورم یک فرسخ با من آمد. و عادت اشعب این بود که وقتی می‌دید کسی طبق می‌بافد، می‌گفت: آن را بزرگ بیاف شاید برای من در آن چیزی بفرستند.

مردی که زیاد وعده می‌داد

شخصی به امیری گفت: به من فلان وعده را دادی.

امیر گفت: به خاطر نمی‌آورم.

آن شخص گفت: علت اینکه تو وعده را به یاد نمی‌آوری این است که دهها نفر مثل من از تو چیزی می‌خواهند، اما علت اینکه من وعده را به یاد می‌آورم این است که فقط تو را می‌شناسم که از او چیز می‌خواهم.

نتیجه‌گیری اخلاقی: یک فرق آدم‌های بزرگ با آدم‌های کوچک این است که آدم‌های بزرگ کارهایی را که باید برای آدم‌های کوچک بکنند

فراموش می‌کنند ولی آدم‌های کوچک کارهایی را که آدم‌های بزرگ باید برای آنها بکنند فراموش نمی‌کنند.

چه کسی بدقیافه‌تر است؟

جمعی نزد اعمش رفتند. وقتی به خانه او رسیدند دیدند دم در ایستاده، اعمش وقتی آنها را دید چند لحظه به داخل خانه رفت و دوباره بیرون آمد. علت رفتن و آمدن او را پرسیدند. گفت: شما را دیدم که بسیار بدقیافه بودید، رفتم داخل خانه و دیدم زخم از شما بدقیافه‌تر است، به ملاقات شما راضی شدم، چون مصیبت دیدن شما از دیدن زخم کمتر بود.

نتیجه‌گیری منطقی: میزان تحمل آدم‌ها با شرایط آنها ربط دارد.

وصف عشق

حکما در وصف عشق گفته‌اند:

عشق مخفی‌تر است از آن که دیده شود و بزرگ‌تر است از آنکه مخفی باشد، پس پنهان است مانند نهان بودن آتش در سنگ، اگر آن را بخواهی ظاهر می‌شود و اگر آن را رها کنی مخفی می‌ماند، اگر بخشی از جنون نباشد، از افسون است.

و گفته‌اند: عشق مرغی است که جز دانه خود چیزی نمی‌خورد.

از افلاطون پرسیدند: عشق چیست؟

گفت: بیماری که از دوری پدیدار می‌شود.

درباره عشق

از حضرت صادق (ع) پرسیدند: درباره عشق. فرمود: قلب‌هایی هستند خالی از پروردگار، که به آنان شیرینی دیگری را چشاندند.

دربان مزاحم

خواننده‌ای خوش‌آواز نزد خلیفه آمد تا با هنرنمایی خود چیزی از خلیفه بگیرد. اتفاقاً میان او و دربان خلیفه دشمنی بود. خلیفه به او گفت: چه می‌توانی بنوازی؟ گفت: طنبور را خوب می‌نوازم. خلیفه گفت: اگر خوب بنوازی هزار اشرفی به تو می‌دهم وگرنه صد تازیانه به تو می‌زنم. آن شخص شرط را قبول کرد و طنبور را بسیار خوب نواخت. دربان که همان جا بود به خلیفه گفت:

- خوب نواخت ولی در فلان دکان شخصی است که بهتر می‌نوازد. خلیفه آن مرد را طلبید و او نیز نواخت. خلیفه دید که بهتر می‌نوازد.

به آن شخص گفت: دیگر چه هنری داری؟

آن شخص گفت: عود هم خوب می‌نوازم. و شروع به نواختن کرد و خوب هم نواخت.

دربان گفت: در فلان دکان هم کسی است که بهتر از او عود می‌نوازد.

او را حاضر کردند و او هم بهتر از آن شخص عود نواخت. و به همین ترتیب هر کاری آن شخص می‌کرد دربان کسی را می‌آورد که بهتر از او بود. بنابراین خلیفه حکم کرد که صد تازیانه که شرط کرده بودند بزنند.

آن شخص گفت: من هنر دیگری دارم که هیچ کس در آن بهتر از من

نیست.

خلیفه گفت: چیست؟

گفت: من در تیراندازی و کمان‌داری ماهرم، بگو تا دربان را برهنه کنند و فلان جای او را نشانه بروم و اگر خطا کردم صد تازیانه به من بزن.

خلیفه خندید و دستور داد تا دربان را برهنه کردند و خواباندند و آن مرد پشت دربان را نشانه رفت و تیری به فلان جای او انداخت و می‌گفت:

– آیا کسی در فلان دکان هست که بهتر از این تیر بیندازد؟

دربان گفت: نه، به خدا قسم بهتر از تو تیراندازی نیست. و گویند خلیفه آن قدر خندید که بی‌حال شد و به آن مرد آوازه‌خوان جایزه‌ای نیکو داد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: دربان خوب دربانی است که هنر خواننده را درک کند و گرنه فلان جایش خواهد سوخت.

به زبان و به چشم

بعضی عشاق گفته‌اند که: نزد محبوبه خود رفتم و او در میان خویشان خود بود، پس مرا به زبان دشنام داد و به چشم نزد خود می‌خواند.

و حکما گفته‌اند: زن محبت را چهل سال پنهان می‌دارد و بغض و خشم را یک روز پنهان نمی‌دارد.

و هیچ چیز برای نزدیک شدن به زنی بهتر از آن نیست که آن زن یقین کند که مردی او را دوست می‌دارد.